

بوی پاییزو "مهر"ش که به مشام می‌رسد،
ذهن غرق در حال و هوای تخته و معلم و
دوستان بی آرایش دوران مدرسه می‌شود اما
مهر امسال تجلی دیگری برای تو دارد...
گویی انسان تناسخ یافته ای در باطن یک
گندم، که به تازگی فصل درویش گذشته و آرام
آرام با کشیدن دست های کوچکش خستگی
خود را در می‌کند.

آری؛ دوباره متولد شده ای...

از سردر دلربای دانشگاه که رد می‌شوی
به خود می‌بالی، که اکنون جا پای بزرگان
گذاشته ای.

سنگینی زیادی را بر دوش خود احساس
می‌کنی؛ با تمام وجود به دانشگاه خود
میبالی-انگار که نه فقط یک دانشگاه، بلکه
زادگاه توست- و گویی او نیز به وجود همچو
تو در خود می‌بالد؛ این دوستی یک طرفه
نیست! و مدتش هم نه فقط برای چهار سال
بلکه برای یک عمر است...

دیگر چیزی از حال و هوای گذشته ات به
یاد نمی‌آوری؛ این روزها به هر طرف که
می‌نگری انسانهای تازه با رفتارهای تازه تر
می‌بینی.

به تو مژده تلاش بی وقفه ات را می‌دهند.
پاداشی که در هر لحظه و هر ساعت از درس
خواندن و زدن تست های رنگارنگ به "امید"
آن تلاش می‌کردی. به امید این جمله:

آری... اکنون تو یک دانشگاه تهرانی هستی!!

سر مقاله

علی پورشعيب